

متن پرسش

سلام: استاد درد دل طلبه ای نوجوان است. همین ابتدای کار شرمنده که وقتتان را می گیرم. استادم مدت زیادی است که احساس می کنم ایمانم را از دست داده ام هرچند به اسلام ایمان دارم هر از گاهی این تفکر به سراغ من می آید که بالاخره ممکن است که ما اشتباه کنیم و به همین خاطر است که فکر می کنم کسی که این گونه نظری داشته باشد مثل این است که ایمان ندارد چرا که اسلام که اعتقاد به یک نظر نیست و ایمان هم به کار است وقتی به خودم توجه می کنم گویا کلمه لا اله الا الله در من پیاده نشده است. وقتی می بینم امثال دکتر داوری ها از رجوع به سنت خودمان حرف می زند و از عقل دیگری سخن می گوید و یا شما از افق دیگری در این عالم صحبت می کنید تا حدودی آن را می فهمم مثلا شما می گوید که برای عبور از عالم غرب باید به عقل دیگری رجوع کرد یا می گوید که من به عنوان انسان مسلمان می خواهم هایدگر را بفهمم و... اما من هنوز نمی دانم انسان مسلمانم یا نه. به خود که توجه می کنم عالم غرب را چیزی خارج خودم نمی بینم این منم که آزادی را حق می دانم هرچند که دینم با آن مواجه دیگری داشته باشد. شاید سر تعبد در ظاهر چیزی نگویم اما پرسش اصلی این است که چرا اصلا باید از این عقل عبور کرد؟ البته این را از نظر فلسفی متوجه هستم که می توان به آن فکر کرد ولی من به دنبال چیزی دیگر در این عالم هستم. وقتی سوالات پرسش گندگان شما را می خوانم گویی آنها را خدا خوانده و تنها در این صحنه ی عالم دنبال راهی برای دین و به میدان آوردن آن می اندیشند در صورتی که من انگار غرب عضوی از جان من است مگر عقلم را می توانم کنار بگذارم؟ وقتی تفکر می کنم اصلا نمی توانم وجه عبور از غرب را بیابم. ولی گاهی انگار از عمق جان صدایی می آید و آن لحظه من نیستم که این خواسته را دارد. به این ها گناه های عجیب و غریب را اضافه کنم. از بی خیالی های وسیع و وقت تلف کردن های ماهانه و هیچ کاری نکردن و حتی به هیچ موضوعی فکر نکردن. وقتی این حالت را در خود می بینم بیشتر می فهمم که این مسایل دغدغه حقیقی من نیست. در کوچه های شهر که راه می روم انگار هر کس روش و دین و مسلکی دارد هر کس در این عالم کاری می کند یکی مشغول بازار بعضی به درس و بعضی مشغول تبلیغ دین اما مثل اینکه تنها من هستم که از ته جان نه می دانم چه می خواهم نه می دانم چه کار می کنم و نه می دانم چه باید بکنم و هر چه را برمی گزینم هنوز وارد نشده از آن می برم انگار باید ول کرد و رفت اما کجا این را هم نمی دانم تا به این فکر می کنم باز هم پیشیمان می شوم مثل این که نه می شود رها کرد و نه می توان ماند شاید انسان محکوم به این است.

باسمه تعالی: سلام علیکم: به یاد این جمله‌ی هایدگر در کتاب «درآمد به متافیزیک» افتادم که می‌گوید: «اگر ایمان، پیوسته خویش را در معرض امکان بی‌ایمانی قرار ندهد، ایمان نیست، بلکه آسودگی است». به این اشعار عطار در معنی ایمان فکر کن که می‌گوید:

دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
 ز ارباب یقین بودم سر دفتر دانایی
 امروز دگر هستم دُردی کشم و مستم
 در بتکده بنشستم دین داده به ترسایی
 نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم
 نه اینم و نه آنم، تن داده به رسوایی
 دوش از غم فکر و دین یعنی که نه آن نه این
 بنشسته بدم غمگین شوریده و سودایی
 ناگه ز درون جان در داد ندا جانان
 کای عاشق سرگردان تا چند ز رعنائی
 روزی دو سه گر از ما گشتی تو چنین تنها
 باز آی سوی دریا تو گوهر دریایی
 پس گفت در این معنی نه کفر نه دین اولی
 بر تو شو ازین دعوی گر سوخته مایی
 هرچند که پر دردی کی محرم ما گردی
 فانی شو اگر مردی تا محرم ما آیی
 موفق باشید

